

هیچستان

یاسمینا رضا

ترجمه: ماریا تابع بردبار



۱۳۹۷

فهرست

۷	پیشگفتار.....
۱۱	آلتا.....
۱۵	ناتان.....
۲۱	موایرا.....
۲۵	مکان امن فراموشی.....
۲۹	هیچستان.....
۴۳	مصاحبه.....

آلتا

دخترک راه می‌رود و کیف مدرسه‌اش را می‌کشد. با کیف و مانتوی براقش ده بار سر برمی‌گرداند، می‌ایستد و نمی‌ایستد تا با لبخند و شادمانی دست تکان دهد. صبح زود، تنها به مدرسه می‌رود و درحالی‌که تنها از پیچ خیابان می‌گذرد و درختان نیمی از بدن او را پوشانده‌اند، از هر ترفندی برای دیدن مادرش از لابه‌لای نرده‌های پارک استفاده می‌کند. همچنان با مهربانی لبخند می‌زند، بوسه می‌فرستد و با کیف مدرسه، کلاه و مانتویش از دید پنهان می‌شود و مادر دخترک که روی بالکن ایستاده است و این پیکر دوست‌داشتنی را می‌بیند، او را با دست‌هایش در بوسه‌های از دور غرق می‌کند. مادر که لباس خوابی ظریف به تن دارد، شکلک‌های شاد درمی‌آورد. در هوای سرد زمستان با دیدن دورشدن دخترک، قلبش فشرده می‌شود؛ دخترک دقیقاً همان‌گونه، در زمان نیز دور خواهد شد و دیگر نمی‌خواهد که من آنجا، کنار پنجره باشم و تمام آن اداها را دریاورم؛ دیگر نمی‌خواهد من، مامانی که در بلندی ایستاده، آنجا باشد و او، بی‌تجربه و مهربان، با کیفی که به دنبال خود می‌کشد با شادمانی قل بخورد.

امروز می‌نویسم: تو پانزده‌ساله‌ای. (تقریباً) هرگز از تو عکسی نگرفته‌ام؛ اما درباره‌ات نوشته‌ام. چندین تصویر نوشته شده در سینی خاص از کودکی‌ات گرفته‌ام که در آن‌ها تو را به وضوح می‌یابم، به مراتب بهتر و واضح‌تر از هر تصویری؛ اما خود تو، مطمئن نیستی که این نوشته‌ها را دوست داشته باشی. آن‌ها همیشه تو را می‌رنجانند. دوست نداری آن‌ها را بخوانی و نمی‌خواهی منتشر شدن آن‌ها را ببینی. قبلاً به من گفته‌ای، نامه‌هایی را که وقتی در اردو بودی برایت فرستاده بودم، دور ریختی. درباره‌ی مسئله‌ی انتشار نوشته‌ها نیز، دیرزمانی مردد بودم. حکایت‌هایی در مورد تو و برادرت که هامر کلاویر را می‌سازند، برای دیدن واقعیت نوشته نشده بودند؛ با وجود این، حق داشتم که آن‌ها را عمومی کنم، زیرا آن‌ها از چیز دیگری جز شما و من صحبت می‌کنند. در دوره‌ای از زندگی‌ات آذین‌های گل سرخی می‌ساختی. گهگاه، وقتی که شب به خانه بازمی‌گشتم، روی تختم یک آذین گل سرخی می‌دیدم. آنچه مرا تحت تأثیر قرار می‌داد، این بود که آن آذین تنها بود، در سکوت و بی‌هیچ کلامی آنجا گذاشته شده بود.

به مدرسه‌ی راهنمایی می‌رود، به این کلمه علاقه دارد، وقتی می‌گویم دبیرستان، می‌گوید مامان! مدرسه‌ی راهنمایی. کفش‌های بنددار ورزشی دارد و یک کاپشن به رنگ آبی روشن و یک کلاه سفید؛ یک کوله‌پشتی هم هست (نمی‌توانم درباره‌ی سنگینی‌اش صحبت کنم). در امتداد نرده‌های پارک راه می‌رود و برای خداحافظی کردن با من سر برمی‌گرداند. همچنان راه می‌رود و در پیچ خیابان سر برمی‌گرداند. در فصل زمستان چون درخت‌ها برگری ندارند، او را برای مدت زیادی می‌بینم. پیش از اینکه پشت دیوار ساختمان‌ها محو شود برای آخرین بار شکلک درمی‌آورد؛ این تسکینی است که تو از دید پنهان می‌شوی، وگرنه هرگز پنجره را ترک نمی‌کردم و همیشه مثل شینی مانا آنجا بودم که دست تکان دهم تا اینکه به یک نقطه تبدیل شوی.

به طور مارپیچ از روی تخته‌شیرجه می‌پرد، سرش را از آب بیرون می‌آورد و مرا نگاه می‌کند، چشمانش برق می‌زند، از من سؤالی نمی‌پرسد، از شادی می‌درخشد، درحالی‌که آب براقش کرده است، چهاردست‌وپا از نوعی تشک گرد بالا می‌رود، با بازوهایش پارو می‌زند، در آب می‌چرخد و می‌پیچد، تشک برمی‌گردد و او در آب جاری می‌شود، می‌خندد، دوباره بالا می‌آید، به کناره می‌رود، به دایو آویزان می‌شود و از آن بالا می‌رود، از بالا می‌گوید می‌خوام بترکونم! من امیدوارم که با شکم بر روی آب فرود نیاید؛ اما او می‌گوید که با شکم فرود نمی‌آیم! دوباره از تخته‌شیرجه بالا می‌رود، سیزده‌ساله است، اندام کوچک زنانه‌ای دارد، می‌گوید مامان نگاه کن! با پاهای چسبیده به هم روی تشک صورتی می‌پرد. جاری می‌شود، تا آنجا که می‌تواند روی آب سُر می‌خورد، درحالی‌که سرش از آب بیرون است، یک پشتک می‌زند، یک پشتک دیگر، پشتک پشت پشتک... .